



کازوئو ایشی گورو • نجف دریابندری

تهران، نوروز ۱۳۹۸

از قرار معلوم احتمال عزیت به این سفری که چند روز است اسباب اشتغال خاطر شده روز به روز دارد بیشتر می شود. باید بگویم که با اتومبیل راحت آقای فارادی انفراداً عازم هستم و این طور که پیش بینی می کنم در راه ناحیه وست کانتیری مقادیر زیادی از زیباترین مناظر سرزمین انگلستان را به چشم خواهیم دید و پنج بلکه شش روز از محل کارم که همین سرای دارلینگتن باشد دور می افتم. این را هم گفته باشم که موضوع سفر را حدود دو هفته پیش بود که خود آقای فارادی یک روز بعد از ظهر که مشغول گردگیری تابلوهای کتاب خانه بودم از روی نهایت مرحمت پیش کشیدند. یعنی این طور که به خاطر دارم روی پله نردبان کتاب خانه ایستاده بودم و داشتم گرد صورت و یکونت و دژپی را می گرفتم که دیدم ارباب با چند جلد کتاب که ظاهراً قصد داشتند به قفسه برگردانند وارد شدند و همین که چشم شان به بنده افتاد با اغتنام فرصت خطاب به بنده فرمودند که

عزم مراجعت به ایالات متحده را برای مدت پنج هفته از ماه اوت الی سپتامبر همین الآن نهایتاً جزم کرده‌اند. ارباب پس از اعلام این مطلب کتاب‌ها را روی میز گذاشتند و خودشان روی نیمکت نشستند و پاهای‌شان را دراز کردند؛ آن وقت نگاهی به بنده انداختند و فرمودند: «استیونز، لابد خودت متوجه هستی، من انتظار ندارم در تمام مدت غیبت من تو خودت را توی این خانه حبس کنی. چرا ماشین را برنگی داری چند روز به یک جایی بروی؟ از قیافهات این طور برمی‌آید که به مختصر استراحتی احتیاج داری.»

بنده از آنجا که پاک غافلگیر شده بودم درست نمی‌دانستم چه جوابی باید به این پیش‌نهاد بدهم. همین قدر به یاد دارم که از اظهار مرحمت ارباب تشکر کردم، ولی ظاهراً نظر چندان محصلی ابراز نداشتم، چون که ایشان در ادامه مطلب فرمودند:

«جدی می‌گویم، استیونز. من واقعاً عقیده دارم که تو باید یک استراحتی بکنی. خرج بنزینش هم با من. شماها دائم توی این خانه‌های درندشت محبوس هستید و دارید زحمت می‌کشید؛ پس کی فرصت می‌کنید این سرزمین زیبای خودتان را ببینید؟»

اول بار هم نبود که ارباب یک همچو مطلبی را پیش می‌کشیدند؛ در واقع این مسأله گویا حقیقتاً اسباب نگرانی خاطر ایشان شده بود. اما بنده این بار همان‌طور که روی نردبان ایستاده بودم جوابی به خاطرم رسید، به این مضمون که درست است که ما اهل این حرفه چیز زیادی از این مملکت نمی‌بینیم، یعنی در و دشت و مناظر زیبای طبیعت را تماشا نمی‌کنیم، ولیکن در عین حال ما انگلستان را بیشتر از غالب مردم

سیاحت می‌کنیم، از این جهت که ما در خانه‌هایی خدمت می‌کنیم که بزرگ‌ترین خانم‌ها و آقایان مملکت تردد دارند. البته اظهار این مطلب به آقای فارادی بدون ایراد نطق غزایی که ممکن بود دور از نزاکت تلقی شود برایم مقدور نبود؛ پس اکتفا کردم به این که بگویم:

«قربان، بنده اقبال آن را داشته‌ام که در ظرف این سال‌ها و در همین چهار دیواری بهترین جنبه‌های کشور انگلستان را از نزدیک ببینم.»

آقای فارادی ظاهراً چیزی از مطلب دستگیرشان نشد، چون همین قدر فرمودند: «جدی می‌گویم، استیونز. درست نیست که آدم فرصت دیدن سرزمین خودش را نداشته باشد. حرف مرا گوش کن، برو چند روزی یک هوایی بخور.»

همان‌طور که قطعاً انتظار دارید، بنده آن روز پیش‌نهاد آقای فارادی را ابداً جدی نگرفتم؛ گفتم این هم لابد از زمره همان موارد معروف عدم اطلاع آقایان امریکایی است از این که در انگلستان چه اموری معمول است و چه اموری معمول نیست. اما در طول چند روز بعد نظرم راجع به آن پیش‌نهاد تغییر کرد، یعنی این که خیال مسافرت به وست کانتتری رفته رفته برخیاالات دیگر غالب شد؛ علت این امر هم مسلماً آن بود که — چرا پنهان کنم؟ — نامه‌ای از میس کنتین دریافت داشتم، که اگر از کارت‌های تبریک عید کریسمس قطع نظر کنیم، اولین نامه‌ او بود که بعد از هفت سال آرزگار به دستم می‌رسید. ولی اجازه بفرمایید منظورم را روشن کنم؛ می‌خواستم عرض کنم همین نامه میس کنتین باعث شد که یک سلسله خیالات مربوط به امور حرفه‌ای در این سرای دارلینگتن از خاطرم بگذرد، و قطعاً به واسطه

امشب را در مهمان‌خانه‌ای در شهر سالزبری می‌گذرانم. روز اولِ سفرم تازه به آخر رسیده، و باید عرض کنم که روی هم رفته راضی هستم. امروز صبح حرکت کردم، یک ساعتی دیرتر از آن که در نظر داشتم، در صورتی که مدتی پیش از ساعت هشت بار و بنه‌ام را بسته و همه‌لوازم را توی فورد گذاشته بودم. از آنجا که خاتم کلمنتس و دخترها این هفته را به مرخصی رفته‌اند، خاطرم خیلی مشغول این نکته بود که وقتی حرکت می‌کنم اول بار است که در قرن حاضر سرای دارلینگتن خالی می‌ماند؛ چه بسا از روزی هم که بنای این خانه را گذاشته‌اند همچو اتفاقی نیفتاده باشد. حال غریبی به بنده دست داده بود؛ شاید به همین علت بود که در حرکت تأخیر می‌کردم. چند بار توی خانه چرخیدم که دید آخر را بزنم و خاطر جمع بشوم که همه چیز مرتب است.

توصیف این که دست آخر که راه افتادم چه حالی داشتم، کارِ

مشکلی است. در بیست سی دقیقه اول که اتومبیل را می‌راندم نمی‌توانم بگویم که حال هیجان یا انتظار خاصی داشتم. علتش هم این بود که هرچند رفته رفته از خانه دور می‌شدم، ولی باز در همان محیطی بودم که با او مختصر آشنایی داشتم. تصوّر خود بنده این بود که خیلی کم سفر کرده‌ام، چون که مسؤولیت‌های خانه دست و بالم را بسته بود؛ ولی البته به مرور زمان رفت و آمدهایی به دلایل مربوط به کار برای انسان پیش می‌آید، و ظاهراً آشنایی‌ام با آن حوالی بیش از آن بود که خودم خیال می‌کردم. چون همان‌طور که عرض شد، وقتی که در تابش نور آفتاب به طرف مرزبرکشیر می‌راندم، از آشنایی در و دشت دور و بر خودم تعجب می‌کردم.

ولی رفته رفته دیدم که خیر، دیگر در و دشت را به جا نمی‌آورم و فهمیدم که از حدود سابق بیرون رفته‌ام. از زبان بعضی شنیده‌ام که توصیف لحظه‌ای را می‌کنند که با کشتی راه افتاده‌اند و بالاخره ساحل از نظرشان ناپدید شده. خیال می‌کنم آن حال ناراحت همراه با وجد و انبساط که درخصوص این لحظه نقل می‌کنند خیلی شبیه است به همان حال بنده، وقتی که توی آن فورد نشسته بودم و می‌دیدم که دور و برم رفته رفته دارد به نظر غریب می‌آید. این حال درست وقتی برایم پیش آمد که از سر یک پیچ گذشتم و در جاده‌ای افتادم که دامن تپه‌ای را دور می‌زد. سرایشب تند دست چپم را حس می‌کردم ولی نمی‌دیدم، چون که در حاشیه جاده دار و درخت زیادی بود. این احساس در وجودم دوید که سرای دارلینگتن را حقیقتاً پشت سر گذاشته‌ام، و باید اذعان کنم که مختصری وحشت کردم، و این حال وقتی تشدید شد که با

خودم گفتم نکنند اصلاً به راه عوضی رفته‌ام و حالا دارم به سرعت تمام از مقصد پرت می‌افتم. این احساس یک لحظه بیشتر نبود، ولی باعث شد که سرعتم را کم کنم؛ حتی وقتی به خودم اطمینان خاطر دادم که دارم از جاده درست می‌روم، باز هم خودم را مجبور دیدم که اتومبیل را لحظه‌ای ننگه دارم و به اصطلاح حساب کارم را بکنم.

گفتم پیاده شوم و پاهایم را کمی نرم کنم، و همین که این کار را کردم بیش از پیش به نظرم رسید که روی کمرکش یک تپه قرار گرفته‌ام. یک طرفم جاده بود و بیشه و درخت‌های کوچکی که از سربالایی تند تپه بالا می‌رفت، و در طرف دیگرم حالا می‌توانستم از لای دار و درخت منظره دشت دور دست را تماشا کنم.

گمان می‌کنم چند قدمی در کنار جاده بیشتر نرفته بودم و داشتم از لای درخت‌ها نگاه می‌کردم بلکه منظره را بهتر ببینم، که صدای آدمی را از پشت سرم شنیدم. تا اینجا البته خیال می‌کردم به کلی تنها هستم و با مختصری تعجب برگشتم. کمی بالاتر در آن دست جاده ابتدای کوره راهی را دیدم که از تپه بالا می‌رفت و لای بیشه‌زار گم می‌شد. کنار این راه سنگ بزرگی بود و روی این سنگ مرد لاغر اندام سفید مویی نشسته بود که کلاه پارچه‌ای به سرش بود و داشت پیش را می‌کشید. این مرد باز مرا صدا زد و بنده با آن که حرف او را درست نمی‌شنیدم دیدم با دست اشاره می‌کند که پیش او بروم. لحظه‌ای خیال کردم آدم ولگردی است، ولی بعد دیدم که نه، از اهل محل است و آمده است توی آفتاب تابستان برای خودش هوایی بخورد؛ این بود که دلیلی ندیدم دعوتش را اجابت نکنم.